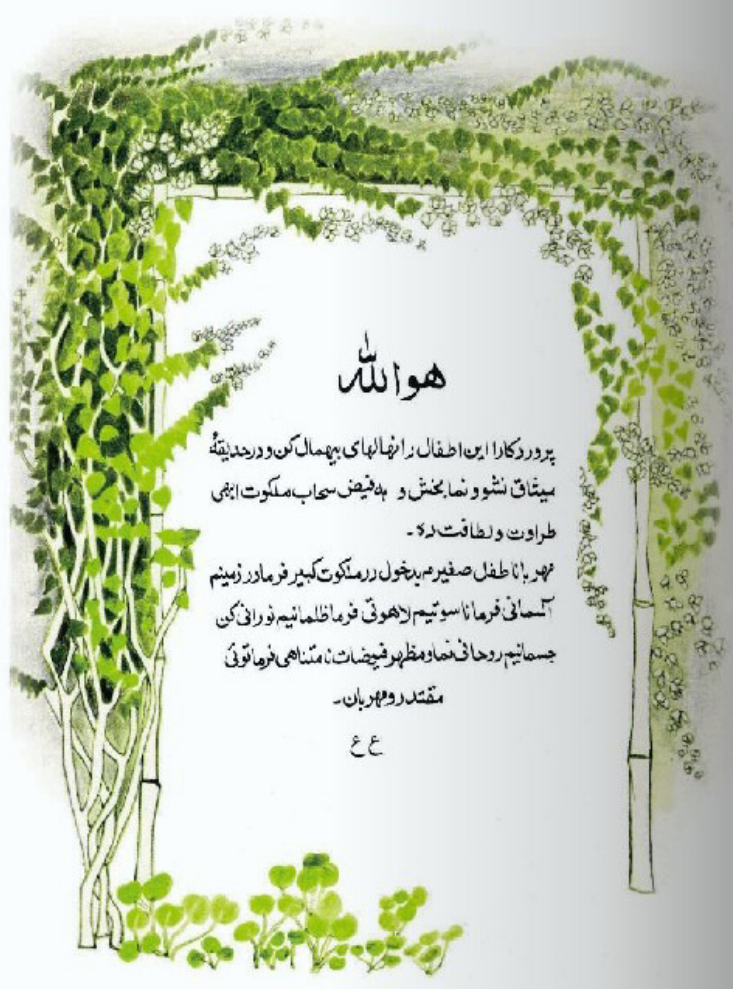


روژه جدید ورقا به خاطر طبع عزیز و فراموش نشدنی
 یادای عزیز امیرالله، جناب فیضی تقدیم گریه گاست.

این مجله توسط جنته ملی نشریه نونهالان، ورقا
 زیر نظر مجله روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر میشود.
 تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است.
 ورقا ششم ورقا ووما اوکیا در سه زبان فارسی، انگلیسی
 و انگلیسی با محتوای واحد انتشاری یابد.
 ورقا مجله ایست غیرانتفاعی و هرزینده اش از محل آگوشان
 و تعاونی دوستان بهائی تأمین می گردد.
 وجهه اشراک، مقالات، اشعارات و نظریات خود را بارس
 زیر آرسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 75, New Delhi 110001 INDIA



هو الله

پروردگارا این اطفال را انبیا الهی به حال کن و در مدینه
 بیثاق نشو و نما بخش و به فیض سحاب ملکوت ابهی
 طراوت و لطافت ده -

نهر بانا طفل صغیر به دخول در ملکوت کبیر فرما در زمینم
 آسمانی فرماتا سو تیم لاهوتی فرما ظلمانیم نوری کن
 جسمانیم روحانی خدا و مظهر فیضات، منبهای نورانی

مقتدر و پهربان -

ع ع

ورقا

روژه ششم شماره اول - مارچ ۱۹۸۱

(۶۱)

حق شکر که به بهائی بران عدت یکسال شش ماهه در هندوستان
 جسته و خجور می باشد.
 من شکر که در این کشورها شش و هفت روزی بهائیها استریت گاست.
 که هر یک پیوسته را چیده آید انور.
 مؤید گاست، انجمن برای مسلمانان که هر یک خارج از هند و در آمریکا
 یا یک یا چند کشور گاست.
 هر یک پیوسته خونی بر روی کشورها که گاست مسلمانان آمریکا را یک و نیم
 پانزده کشور گاست.
 هر یک پیوسته خونی بر روی هندوستان که هر یک کشورها در آمریکا بهائی
 استریت گاست.
 حق شکر که در آمریکا پیوسته خونی بر روی هندوستان است که گاست
 خوره آرس و در سال اول گاست.
 حواله باک شش ماهی به طبع انور و هر یک بهائی بهائی به نام نونهالان

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
 BAHÁ'Í OF INDIA—VARQA.

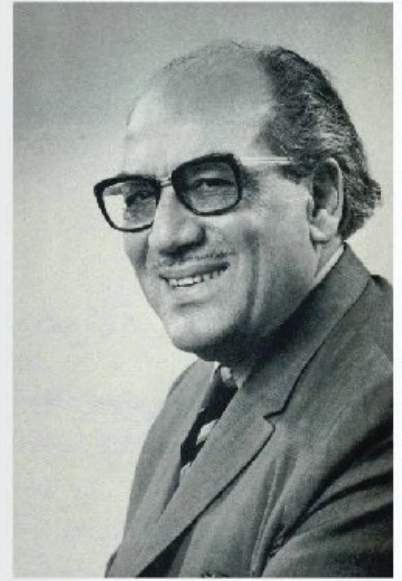
بچه های عزیزان اللهی

هیچ چیز در دنیای ما پرند ها از این قشنگ تر نیست که بعد از مدتها دوری از جایی یادوستی به آنجا یا به آن دوست برسیم نگر می کنیم دنیای شما آدم ها هم اینطور باشد چون چند روز پیش که لب یام یکی از دوستهای قدیمی نشستیم بودم تا از دور دوست هایم را ببینم صدای بچه هایشان را شنیدم که می گفتند آه خدای من این کبوتر سفید مثل ورقای ما است آیا می شود راست باشد و او برگشته است خیلی دلم می خواست بروم پهلوی آنها روی دستهای پُلی و گرمشان بنشینم و بگویم بله خورم هستم، همان ورقا، همان که پنج سال تمام برای شما نامه می نوشت، قصه می گفت. برایتان بگویم نمی دانم چطور شد، چه اتفاقی افتاد که ما از هم جدا شدیم. اما حالا برگشته ام همان ورقا بایک دنیا خیر خوب، یک دنیا قصه های جالب، اما این کار را نکردم گفتیم. بگذار وقتی نامه به دستشان می رسد، تازگی داشته باشد بعضی از شماها من را خواهید شناخت ولی اگر از برادر یا خواهر بزرگترتان پرسیدند برایتان تعریف می کنند که ورقایک کبوتر است، کبوتر سفید و خوش خنجر. دوست بچه ها است. به همه جا سفر می کند. وقتی ما کوچک بودیم در ایران بود و برای ما نامه می نوشت تمام نامه برای او نامه می نوشتیم قصه می گفت ما هم برایش قصه می نوشتیم اما یک روز سفر کرد و رفت مدت ها از او خبر نداشتم حالا از هندوستان نامه اش رسید است می دانید پرنده ها سفر می کنند، زیرا دنیا را دوست دارند بعضی از شماها هم سفر کرده اید این است که این بار

۳

جناب فیضی

ورقا عزیزترین دوست خورشید
را در این دنیا از دوست داده
است. بچه ها هم همینطور
این را سخت می شود باور کرد
ولی درست است. کسی که
همیشه به فکر بچه های دور کسی
که بچه ها بیشتر از همه چیز دنیا
دوست داشتند. حالا از
میان مارتخته است - چقدر
از بچه ها هستند که بومه های
گرم و دستهای پر محبت آقای
فیضی را به خاطر دارند. این
تشویق هادنگرمی ها را همتایی
ها حتی کمکهای مالی ایشان
بود که موجب انتشار ورقا
گردید. شاید هیچکس در دنیا به

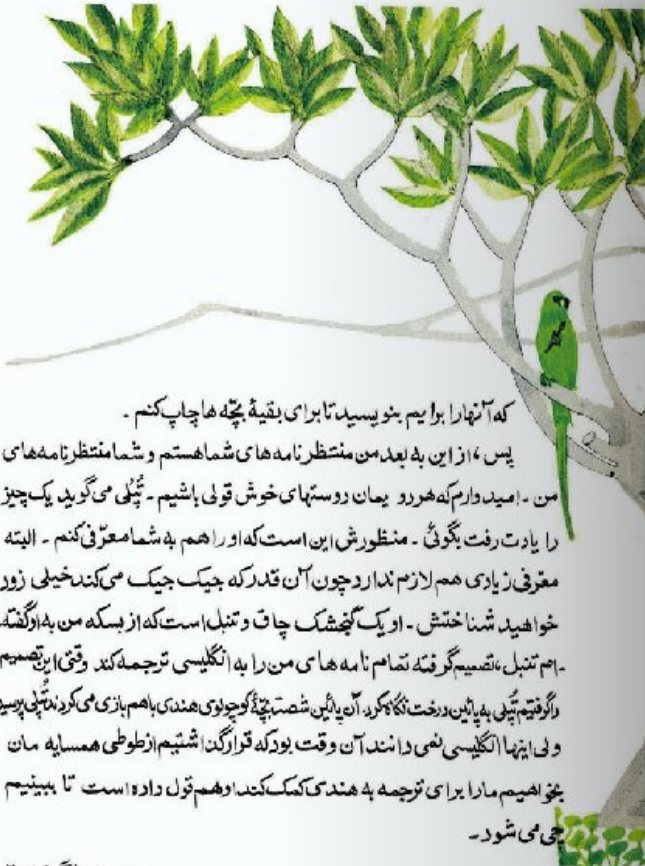


اندازه جناب فیضی از خبر انتشار دو باره ورقا خوشحال می شد.

بچه های بهائی دنیا چقدر خوشبخت بودند که معلمی به این بزرگی داشتند و چقدر خوشبخت خواهند شد اگر درسهای با ارزش ایشان را همیشه به یاد داشته باشند. ورقا این کار را وظیفه خود می داند زیرا که همیشه مورد محبت ایشان بود و چقدر در سهوا و قصه های تشنگ که از آقای فیضی عزیز به یاد دارد. این است که دو روزه جدید مجله ورقا به خاطر عزیز و فراموش نشدنی ایشان تقدیم شده است. بدان امید که راهی را که ایشان در تمام مکتب عمر برای بچه های دنیای پیروند دنبال کند. ورقا و همه بچه های بهائی دنیا در تمام مناجات هایشان جناب فیضی را به خاطر می آورند همانطور که ایشان همیشه به یاد آنها بودند و در حقیقت دعا و مناجات می کردند.

ورقا

۴



که آنها را برای بوم بنویسید تا برای بقیه بچه ها چاپ کنم.

پس، از این به بعد من منتظر نامه های شما هستم و شما منتظر نامه های من - امید دارم که هر دو میان دوستهای خوش قوی باشیم - بچی می گوید یک چیز را یاد رفت بگوئی - منظور من این است که او را هم به شما معرفی کنم - البته معرفی زیادی هم لازم ندارد چون آن قدر که جیک جیک می کند خیلی زود خواهید شناختش - او یک کشک چاق و تنبل است که از بسکه من به او گفته ام تنبل، تصمیم گرفته تمام نامه های من را به انگلیسی ترجمه کند وقتی این تصمیم را گرفتیم پتلی به پاپا این درخت نگاه کرد آن پاپا شصت و پنج کبوترهای هندی با هم بازی می کردند پتلی پرسید ولی اینها انگلیسی نمی دانند آن وقت بود که قرار گذاشتیم از طوطی همسایه مان بخوایم ما را برای ترجمه به هندی کمک کند او هم قول داده است تا ببینیم چمی می شود.

دوست هیشگی شما - ورتا

۵



نامه هایم را باید به دور دنیا

بفرستم و چون دلم می خواهد دوست های بیشتری

داشته باشم این بار نامه هایم را به سه زبان فارسی و انگلیسی و هندی می نویسم. در نامه های من یاد می گیرید که کجا باید دنبال لانه ها و وس گشت و اینکه وظیفه شب پره چیست و اینکه بچه ها در نیت چگونه مناجات می خوانند و وقتی یک موجود عجیب و غریب در باغچه خانه بودید چطور باید با او دوست شده این ها چیزهایی نیستند که در مدرسه و یا جای دیگر یاد بدهند بلکه آدمها و موجودات مخصوصی در دنیا هستند که آنها را می دانند و کار من فقط اینست که سراسر آنها بروم و این چیزهای مهم را از زبان آنها برایتان بنویسم. مثلاً هیچ می دانستید که شاعری هست که فقط در باره حلزونها شعری گوید - خوب از این به بعد خیلی از این چیزهای مهم را برایتان خواهم نوشت - اما یک شرط دارد - گفتیم که کار من جمع کردن این چیزهاست از کسانی که آنها را می دانند کسی چمی دانند؛ شاید شما هم چیزهای مهمی را می دانید - پس حتماً لازم است

ورقا

۶

بچه‌ها با حضرت عبدالبها

یک بار وقتی حضرت عبدالبهاء در شیکاگو بودند جلسه‌ای مخصوص ملاقات ایشان با بچه‌ها تشکیل شد که حدود سی و پنج بچه در آن شرکت کردند اغلب این بچه‌ها با پدر و مادرهایشان از راه دور آمده بودند. کسانی که در آن وقت حاضر بودند هرگز خاطر شیرین آن روز را فراموش نکردند.

بچه‌ها در باغ زیبای هتل حلقه زدند و بزرگترها هم در دایره دیگری پشت سر بچه‌ها نشستند. حالت عجیبی بود همگی با بی‌صبری منتظر بودند تا حضرت عبدالبهاء را به چشم خود ببینند. آیا ممکن بود کسی را که این همه دوست می‌داشتند و از خوبی و مهربانی و بخشش و بزرگواریش شنیده بودند از نزدیک ببینند کسی که با همه کسانی که تا به حال

دیدند بودند فرق داشت طولی نکشید که حضرت عبدالبهاء با آن قیافه‌فوارانی، عباى بلند سفید و ریش و موى نقره‌ای و لجن‌زدی پر از محبت وارد شدند. همه جنوی ایشان ایستادند. وقتی ایشان در محلی که برایشان تعیین شده بود می‌نشستند بچه‌ها با آهنگ و دل‌نشین سرود خواندند بعد ایشان بچه‌ها را یکی یکی صدا کردند و هر یک را در آغوش گرفتند. و ایشان را نوازش کرده بوسیدند دست‌های کوچکشان را در دست گرفتند و با آنچنان عشق و محبتی با هر یک صحبت کردند که هر کد ام از بچه‌ها درست مثل این که با پدر عزیزشان حرف بزند در زمان صمیمیت و شوق اسم خود را به ایشان می‌گفت با وجود اشتیاقی که در بچه‌ها بود همگی در نهایت سکوت و آرامش و



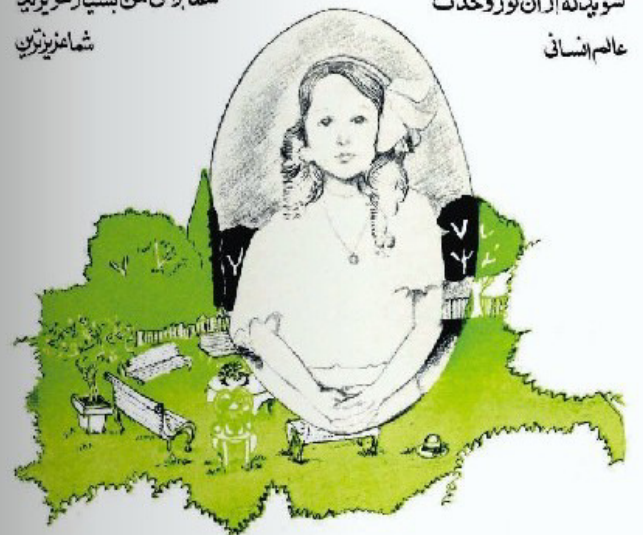
روحانیت نشسته بودند و جمع آنها انسان

را به یاد جمعی می‌انداخت که دو هزار سال قبل حضرت مسیح با بچه‌ها داشتند. شادی بچه‌ها موقتی به اوج خود رسید که دختر بچه‌ها خیلی کوچولوی دوان دوان خودش را به حضرت عبدالبهاء رساند و خود را در آغوششان انداخت. وقتی او را به زمین گذاشتند برای لحظه‌ای همان جا بی‌حرکت ایستاد و بعد خنده بلند و شیرینش در فضای باغ پیچید. بعد حضرت عبدالبهاء ایستادند و برای بچه‌ها صحبت کردند به آن‌ها فرمودند: شاهمان اطفال ملوکوتید که حضرت مسیح فرموده شاهمان چنان‌های نورانی عالم انسانی هستید که حضرت بهاء الله فرموده زیرا قلوب شما فی‌الذات پاک و روحان حساس است شما به سرچشمه روحانیت نزدیک و پاک و شفافید. شما مثل بره معصومید و مثل آئینه پاک. آرزوی من برای شما این است

۷

۶

که پدران و مادران شما از توبیت روحانی نمایند. توبیت اخلاقی نمایند. تعلیم و توبیت شما باید کامل باشد تا هر یک از شما سرشار از فضائل انسانی گردید در همه درجات چه مادی چه معنوی ترقی نمائید. همگی را ناشوید و کسب‌علم و هنر نمائید از افراد مفید جامعه انسانی شوید. هر یک از شما ستاره درخشانی شوید که از آن نور وحدت عالم انسانی



موجود آید. بر این آرزوی ترقی در همه درجات می‌کنم. خداوند یاران باشد در سایه موهبت و حفظ و حمایتش رشد و نمو نمائید.

بعد حضرت عبدالبهاء کلماتی زیبایی را که در گلدان بزرگی روی میز بود بین همه بچه‌ها تقسیم کردند و به هر یک پاکتی هم پراز گلاب‌گرهای گل سرخ هدیه فرمودند. آن وقت آرام در حلقه بچه‌ها را گرفته و در حالیکه چهره نولانی‌شان پر از محبت بود باز هر یک را نوازش کردند و با هر یک چند کلمه صحبت کردند. بچه‌ها برای لحظه‌ای غمگین شدند چون خیال کردند دیگر باید بروند و بی‌وقتی حضرت عبدالبهاء همه را به پارک در آن نزدیکی دعوت فرمودند که با ایشان عکس بگیرند دوباره پیش از قبل خوشحال شدند. بعد از آن حضرت عبدالبهاء قدم زمان از کنار آنها دور شدند.

وقتی بچه‌ها که به هیچ وجه مایل نبودند آن روز فراموش نشدنی تمام شود و همانا در هوای مطبوع بهار مشغول بازی شدند به امید این که شاید یک بار دیگر ایشان را ببینند. صبرشان هم بی‌نتیجه نبود، حضرت عبدالبهاء بسوی عده‌ای از بچه‌ها که زیر درختی منتظر ایستاده بودند رفته ایشان را در آغوش گرفتند و عکس دیگری از ایشان گرفته شد. عکس‌هایی که در آن روز فراموش نشدنی گرفته شده هنوز موجود است از همه زیباتر عکس حضرت عبدالبهاء است با دختر کوچولوی قشنگی به اسم "ماست جونز" که شاید اغلب شما آن را دیده‌اید وقتی این عکس را به حضرت عبدالبهاء نشان دادند ایشان با قلمشان روی قلب دخترک نوشتند. "روحیه" از آن روز به بعد همه او را به این نام می‌شناسند. ترجمه: گلزار

۹

دنیایچه شکلی است؟

مبادا بیفتند. با همه اینها عمه کلر گلهایش را خیلی دوست می داشت. راستی، اگر کسی از شنیدن این حرفها تعجب کرد و گفت که گل نمی تواند راه برود و تاب بازی کند، از قول من به او بگویند تازه یکایش را دیده ای؟ این گلهای عمه کلر هرکدام دو تا چشم هم داشتند و یک بینی و یک دهان و دو تا دست و دو تا



اگر از من بپرسند دنیایچه شکلی است می گویم مثل "باغ عمه کلر" است حالا اگر بپرسند باغ عمه کلر چه شکلی است؟ می گویم این دیگر چیزی است که باید برایشان تعریف کنم.

عمه کلر یک خانم دهائی بود که به شهر کامپالا در آفریقا مهاجرت کرده بود. باغ عمه کلر راهمه مردم کامپالا می شناختند. یک باغ با گلهای رنگارنگ کوچک - عمه کلر همیشه می گفت "انها واقعاً گلهای خوبی هستند" البته مشکلاتی هم بود مثلاً "بعضی از گلهای گاهی خیلی فضولی می کردند. یکی از گلهای بود که همیشه لباسش را خاکی می کرد و یکی هم همیشه غذایش را بخوبی با قورت میداد. چند تا هم بودند که موقع تاب خوردن خیلی بالا می رفتند و دل عمه کلر می لرزید که



کوفتا از این عالم رفت. تاملش در گامی به نام کتاب مقدس "گیت" نوشته شد و میوینا، نوازنا صاحب آن استفسار کردند.
تصور روی پرده مان کم هم نشد و نور سالن کیسول زمان روشن تر و روشن تر گشت مثل اینکه بت از خواب بسیار شیرین بیدار شده بود. وقتی که از کیسول زمان بیرون آمد بعد از به بیجان آمد و بزرگ نمی توانست برای آشوب و دوستانش که منتظر بودند چیزی تعریف کند. احساس بسیار خوبی داشت. اولین چیزی که به فکرش رسید این بود که نور آبی پدر و مادرش نامه ای بنویسد و در آن شرح دهد که چگونه زندگی و تمام هم محنت کوروش شبیه زندگی و درس های محنت مسیح است.
شهر یاد نور بزدان

میلیونهاست. ولی هیچ نباید از این اعداد بزرگ تر رسید دنیا هر چند که بزرگ باشد باز شبیه همان باغ عمه کلر خودمان است چقدر رخواست که ما این را می دانیم. در دنیا آدمهای جور واجور زندگی می کنند...

امادنیایک فوق باغ عمه کلر دارد. بچه های باغ عمه کلر همه با هم دوست بودند و اگر هم دعوایشان میشد زود آشتی می کردند اما همه آدمهای دنیا با هم دوست نیستند و بعضی ها فکری میکنند که نمی شود همه آدمها با هم دوست باشند و خوب و خوش در کنار هم زندگی کنند. اگر آنها یک نگاه به باغ عمه کلر می انداختند می دیدند که چطور بچه هایی از نژادها و کشورهای مختلف باز آنها و دنیهای مختلف، شاد و خوش در کنار هم زندگی می کنند و دیگر از این فکرها نمی کردند.

بچه های این کودکان از نژادهای مختلف بودند آفریقائی، هندی، چینی، انگلیسی، گوانی، و از مذاهب صا و دینهای مختلف، مسیحی، مسلمان، سیک، هندو و برهائی.

حالا دیگری توانم برایتان بگویم که دنیایچه شکلی است. دنیاشکل باغ عمه کلر است منتهایخیلیخیلی بزرگ تر. از بزرگی دنیا همین قدر بزرگیم که اگر باغ عمه کلر ده تا درخت داشت و پنج تا تاب و الا کلنگ و چهل تا گل، در دنیا هفتاد هزار میلیون درخت و دو میلیون و پانصد هزار تاب و الا کلنگ و چهار هزار میلیون از آن گلهائی که اسم دیگرشان "آدم" است، وجود دارد حتماً شما هم مثل من می گوئید "خدای من، چه اعداد بزرگی! بله میلیون عدد خیلیخیلیخیلی خیلی بزرگیست و دنیا پر از میلیونها

پای کوچولو، هرکدام هم یک رنگ بودند. سیاه، قهوه ای، صورتی، سرخ، اسم دیگر باغ عمه کلر "کودکستان" و اسم دیگر آن گلهای "بچه ها" بود خوب، بعضی ها دوست دارند بجای "باغ و گل" بگویند در شهر کامپالا یک کودکستان درست کرد.





کوچک زیر عقربه بزرگ روی عدد ۱۲ -
 استفاده بود، یک دفعه عقربه بزرگ گفت
 "سلام رفیق، چطوری؟ خوبی، میگویی؟"
 عقربه کوچک جواب داد "ای بد نیستم،
 فعلاً" که وظیفه ای داریم و باید که بگردیم
 عقربه بزرگ گفت: "میدانی چيستين
 خسته شده ام - از دنیا فقط همین صفحه
 ساعت را دیده ام و همیشه بد و روزگار
 می چرخیدم - تنها معلوما تم هم اینست
 که وظیفه ام نشان دادن دقایق است"
 عقربه کوچک گفت "من هم با اینکه کمتر
 و آهسته تر از تو می چرخم و چرخیده ام
 ولی با این همه مثل تو هستم و تنها دانستم
 هم قبل از دیدن تو این بود که کارم نشان
 دادن ساعات مختلف روز است - ولی
 با این همه از تو خوشترم چون می دانم
 که کارم از تو مهم تر است" عقربه بزرگ

در یک جای دنیا شهر کوچک و جمع
 و جواری بود - این شهر کوچک یک میدان
 کوچک با چند تا خیابان کوتاه داشتند
 وسط میدان این شهر روی یک ستون
 بلند یک ساعت بزرگ گذاشته بودند
 که همیشه دقیق و مرتب کاری کرد تنها
 مأمور شهر داری شهر هم هفته ای یک
 مرتبه آن را کوک می کرد بغیر از ساعت
 بزرگ شهر در این شهر کوچولو و قشنگ
 ساعت دیگری پیدا نمی شد هیچ کدام
 از مردم ساعت نداشتند و همه آنها
 تمام کارهایشان را به کمک همان ساعت
 وسط شهر تنظیم می کردند -

یک روز سر ظهر وقتی که آفتاب
 بیداری کرد و همه مردم به خانه هایشان
 رفته بودند و ناهار می خوردند یک اتفاق
 عجیب و غریب افتاد - موقعی که عقربه

بزرگتر - آن قدر بزرگ که در آن هزارها
 میلیون دوست وجود دارد که هزارها
 میلیون قلب دارند که نه هر هزار میلیون
 قلبشان فقط یک چیز است و آن وقت
 می بینیم که چطور میلیونها و میلیونها آن
 خیلی بزرگ با هم جمع می شوند و یک
 چیز را می سازند این قشنگ ترین کاری
 است که عدد های خیلی خیلی بزرگ
 می توانند بکنند.

مهران روحانی سیستان

عمه کلر آن گلهار کنار هم جمع کرده
 بود و به آنها یاد داده بود که چطور می شود
 دوست داشتن و دوست بودن و دوستی هم
 لازم است که این همه آدمها نزارها و
 مذمبها و قبیله های مختلف را دور هم
 جمع کند و یک باغ بزرگ خیلی خیلی بزرگتر
 از باغ عمه کلر درست کند - این باغبان
 حضرت بهاء الله هستند که باغ بزرگ
 بهشت را بروی زمین آورده اند و از همه
 مردم دعوت کرده اند که در این باغ قشنگ
 زندگی کنند - وقتی در این باغ گوش کنیم
 گلهای رنگارنگی را می بینیم که از همیشه
 تازه تر و خندانترند -

حضرت بهاء الله فرموده اند که روزی
 خواهد آمد که همه مردم جهان به این
 باغ می آیند و عطر دوستی همه جا را پر
 می کنند -

آن وقت ما می توانیم بگوئیم دنیا
 مثل باغ عمه کلر است منتهای خیلی خیلی

مردم بلند شدند و به خارج خانه هایشان
 رفتند دیدند که عقربه بزرگ ساعت شهر
 افتاده است روی ساعت و از جایش
 تکان نمی خورد ولی در عوض عقربه کوچک
 ساعت می گردد و ساعات مختلف روز
 را نشان میدهد - مردم به شهر بازپناه
 بودند و گفتند "زود یک ساعت ساز راغبیر
 کن که عیب ساعت شهر ما را رفع کند"

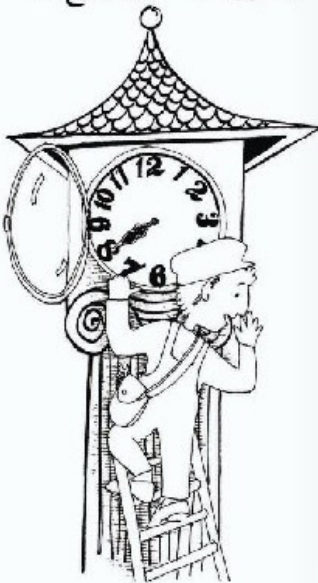
نگران شدند، فقط عقربه کوچک
 رفته زیر عقربه بزرگ - و بعد سعی کرد
 که عقربه کوچک را از زیر عقربه بزرگ
 بیرون بکشند ولی هرچه زور زد نتوانست
 و با دلخوری اذان بالا پائین آمد -

مردم به سر کار هایشان رفتند
 و شهر دار هم رفت اهل شهر سوزی
 شدند چند روز کم کم به عقربه بزرگ
 عادت کردند ولی دیگر کاری را سر وقت
 نمی توانستند انجام بدهند - مثلاً اگر
 کسی می خواست کس دیگری را به خانه اش
 دعوت کند می گفت " فردا پنج دقیقه مانده
 که هفت دقیقه تمام بشود بخانه ما بیا -
 و شخص بیچاره هم که نمی توانست
 از این حرف وقت را بفهمد بی موقع
 به خانه او می رفت و هم خودش ناراحت
 می شد و هم دوستش -

در حد و چند هفته وضع این
 طوری بود - که ناگهان یک روز صبح که

بچه که داشت از احتی قومیز شده بود
 ساعت را دیدم دقیقاً پنج نگا که کرد
 سپس فویاد زده های، آهای مردم ،
 ساعت شهر ما یکی از عقربه هایش را
 گم کرده - کم کم مردم دور میدان شهر
 جمع شدند هر کسی با بغل دستی اش
 پیچ و پیچ میکرد گاهی صدا های آبی از میان
 جمعیت بگوش می رسید که می گفت
 « عقربه بزرگه کوچیکه را کشته - و یا
 می گفت « زور گنده به کوچیکه چربید»
 در همین موقع شهر دار شهر همراه آنها
 مأمور شهر واری اش آمد و گفت همه
 بروید کنار - بروید کنار - و سپس
 به مأمورش گفت برو بالای ستون
 بین چی شده - مأمور با احتیاط و ترس
 ولرز بالای ستون رفت در شیشه
 ساعت را باز کرد و تو می ساعت را دید
 و سپس با خوشحالی از آن بالا داد زد
 « هیچ هیچ ، طوری نشده بابایی خوری

در حالی که از شدت ناراحتی قومیز شده بود
 گفت " ولی کار من هم کم اهمیت تر
 از کار تو نیست من اگر دقیقه ها را نشان
 ندهم مردم نمی توانند وقت دقیق را
 متوجه بشوند - و سپس ادامه داد
 " اصلاً میتوانیم امتحان کنیم - برای
 مدتی تو بیرون پنهان بشو و کاری نکن که
 ساعت فقط دقیقه ها را نشان بدهد و
 بعد هم من از کار می افتم تا ساعت فقط
 ساعات مختلف روز را نشان بدهد آ وقت
 معلوم خواهد شد کار کدام ما مهمتر است -
 حالا ساعت دوازده و نه دقیقه بود
 ولی هنوز عقربه بزرگ از روی عقربه کوچک
 کنار نرفته بود - دو تا عقربه طبق قرار می که با
 هم گذاشته بودند عمل کردند حد و
 ساعت چهل که مردم کم کم از خانه هایشان
 بیرون می آمدند و سراسر کار هایشان
 می رفتند هنوز روی صفحه ساعت وسط
 شهر فقط یک عقربه نشان بود - یک بیختر



قلعه‌های آقایی یزدانی

گرفته‌اند و تا پسر شیطان همسایه ماهستند که اسمشان نیسان و شمیم است و من باید رشان از خیلی وقت پیش دوست هستم پدرشان مرد خوبی است اما زیاد کاری کند و بچه‌ها را فراموش کرده است مثلاً من ندیده‌ام برای دو طفلک کوچولو قصه بگوید. هر وقت هم که آمده‌ام حرفی بزنیم می‌گوید آقایی یزدانی شما خورتان بچه ندارید ببینید چه بلایی هستند این است که خیلی وقت است دیگر نیامده‌ام حرفی بزنیم. امایک روز که توی اطاق خودم تک و تنها نشسته بودم و با سبیلیم بازی می‌کردم به خودم گفتم آقا جان این بچه‌ها که تقصیری ندارند، روحشان شاد باشند پدرها هر شب برایمان قصه می‌گفت آن

ورقای عزیز اول از همه باید برایت بنویسم که من بچه نیستم، بگذریم کمی هم ستم از این حرف‌ها گذشتنه است، بگذریم، بچه‌ای هم ندارم که بچه باشم بگذریم، اما بچه‌ها را خیلی دوست دارم، از این یکی دیگری نمی‌شود بگذریم، خوب این طرف و آن طرف مجله ورقا را می‌بینم دست بچه‌ها که چسبیده‌اند به هم دیگر و سرهای کوچکیشان را توی دستهای کوچک ترشان گرفته‌اند و صفحه‌های تراورق می‌زنند و به من می‌گویند آقایی یزدانی لطفاً ساکت باشید داریم ورقا می‌خوانیم می‌دانید بعد از چند وقت است که ورتا آمده است، بعد که تمام شد می‌آیم پهلوی شما. این بچه‌های کوچولو که سرهای کوچکیشان را توی دستهای کوچولویشان

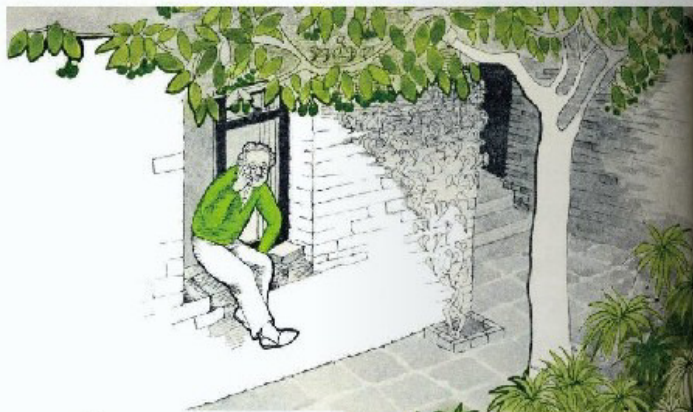
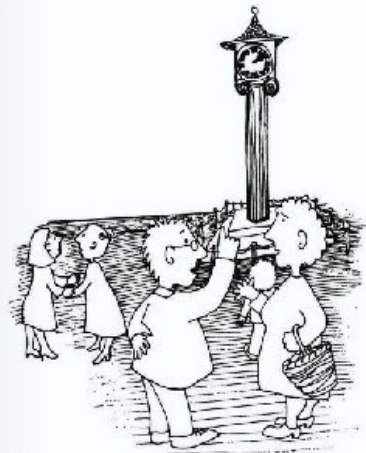
بخصوصی قرار ملاقات می‌گذاشت آن شخصی که مثلاً اول آن ساعت به وعده‌گاه می‌آمد مجبور بود یک ساعت صبر کند تا دیگری هم به وعده‌گاه برسد برای همین هم کار مردم از وقت افتاده بود.

یک روز عصر مردم جلوی ساختمان شهرداری جمع شدند و گفتند ما ساعت دقیق می‌خواهیم و شهردار هم قول داد که ساعت جدیدی برای شهر بخرد و گفت کار هیچ کدام از عقربه‌های ساعت به تنهایی بدرستی خورد. با یک ساعت دو عقربه بی سالم بخیریم. عقربه‌های ساعت بزرگ شهر که این را شنیدند کمی با هم بیچ و بیچ کردند و یک مرتبه با هم دیگر شروع بکار کردند.

می‌توانید حدس بزنید که آنها به هم دیگر چه گفتند.....؟

از: فرید پرویز مندی

شهردار گفت "متأسفانه الان امکانش نیست" و مردم بیچاره هم به دنبال کارشان رفتند از آن موقع به بعد کار مردم بوضع دیگری ناراحت شده بود. مثلاً وقتی کسی با دیگری در ساعت



راجا بجا کردم، دوست می‌دیدم این شمیم پسر کوچکی رفیق قدیمی من بود بدو اینکه شمیم متوجه شود به او نزدیک شدم خیلی عجیب بود، شمیم زیر پوتنه گل توی باغچه خودش را پنهان کرده بود، حتماً چیزی کشف کرده بود. این شمیم همیشه در حال کشف کردن است، البته همیشه چیزهای بی‌اهمیت کشف می‌کند پدرش می‌گوید استعداد زیادی ندارد از دستهایش معلوم است آخرش راننده می‌شود، بگذریم.....



بیتهم ولی خوب آدم که پیر شد همه‌اش یاد قدیم‌ها می‌کند یعنی وقتی بچه بودم است. بگذریم بعد همانطور که لبه تخت خواب نشسته بودم گفتم از فردا برای این نیسان و شمیم یک کاری می‌کنم.

شب پدرشان را روی یوان دیدم. الله‌ایی کوروم، گفتم "رفیق از فردا می‌خواه برای بچه‌ها کلاس درس درست کنم تو که به حرف ما گوش نمی‌کنی" سرش را بلند کرد و پدرم خیلی خسته است، گفت "فکر خوبی است، معنون می‌شوم بعد از چند دقیقه صدائی را از توی اطاق شنیدم که بلند می‌گفت بچه‌ها شمارا به خدا ساکت باشید سرم راستی راستی درد می‌کند." به خودم گفتم آقا جان هم‌آقا جان‌ها می‌قدیم، بگذریم.....

روز بعد روی لبه پنجره نشسته بودم و حیاط را تماشا می‌کردم. متوجه شدم درخت آلبالو تکان می‌خورد عینکم

وقته‌ها که دنیا این شکلی نبود تلو بزیون نبود، رادو نبود، ما توی یک شهر کوچک دور افتاده زندگی می‌کردیم رفته بودیم آنجا مهاجرت خانه مان بیرون شهر وسط یک مزرعه بزرگ خشتی‌اش بود بچه‌های محل با من و خواهرم بازی نمی‌کردند چون مردم دهاتی آن وقتها کسی را که دین آنها را ندانست دوست نداشتند بهیچ‌کس از آنها می‌روند جهنم، ما مانده بودیم تک و تنها. ولی خوب پدرمان از آن پدرهای حسابی بود عصر آفتاب بلند می‌آمد منزل ما را می‌بوسید می‌برد توی باغچه گل‌ها را آب می‌داد ما می‌بوسیدیم "آقا جان امشب قصه‌ای را می‌گویم" می‌گفت قصه‌ی پادشاه مخم مرغ! ما هم دیگر هفت آسمان را سیاحت می‌کردیم تا آقا جان بیاید برایمان قصه بگوید..... یادش بخیر..... بگذریم. نمی‌خواستم یاد قدیم‌ها



نشسته بود زیر بوته گل توی مشتش را نگاه می کرد سرفه کردم مشتش را بست و دستش را برد پشت سرش گفت الله ایلهی آتای ازدانی گفتم شرط می بندم چیزی کشف کرده ای گفت "نه کفش هایم را کاری نکرده ام خودشان از دیروز گلی بودند گفتم کفش نه ... کشف یعنی یک چیزی پیدا کرده ای که

هیچ کس دیگر پیدا نکرده است. پخوره اطاشقان را نگاه کرد و گفت به بابا چیزی نگویید من یک پرنده دارم مشت کوکبش را باز کرد یک پینه دوز کوچو توی مشتش بود. بیچاره خودش را به سرون زده بود گفتم بیا برایش یک خانه درست کنیم بعد دنیا آمد یک قوطی کبریت خالی پیدا کردیم و پینه دوز را گذاشتیم توش. با خیال راحت نشست و پرسید "آقای ازدانی پینه دوز را کی درست کرده؟" گفتم هیچ کس گفت یعنی خودش همینطور درست شد گفتم منظورم اینست که پینه دوز مثل این قوطی کبریت نیست. قوطی کبریت را کسی درست کرده است" گفت بابا می گوید این ها را خدا درست می کند گفتم درست است. همه چیز دنیا را خدا درست کرده است. صدای از آن طرف ایوان گفت وی را دیو منزل ما را بابا درست کرده است. صدای نیسان

بود که ما را پیدا کرده بود گفتم به آدمها با استفاده از چیزهایی که خدا به آنها داده است خانه می سازند. شمیم گفت نیسان می گوید خدا توی آسمان است من گفتم می دانید ما زیاد راجع به خدا چیزی نمی دانیم فقط می دانیم که هست. مثلاً آن گوشه حیاط را ببینید. خاک و آجر روی هم ریخته اند اگر یک روز شما بیایید و ببینید با این خاک و آجر دیوار ساخته شده با خودتان تکر می کنید حتماً کسی این دیوار را ساخته است چون اگر کسی نبود همیشه خاک و گل ها همانطور می ماندند همینطور هم توی این پینه دوز قشنگ را می بینیم با آن خالهای قشنگ سیاه و بالهای قوی روزی گل ها را می رود تکر می کنیم حتماً کسی او را درست کرده است البته نمی گوئیم درست کرده میگوئیم خلق کرده. نیسان گفت پس ما چرا خدا را

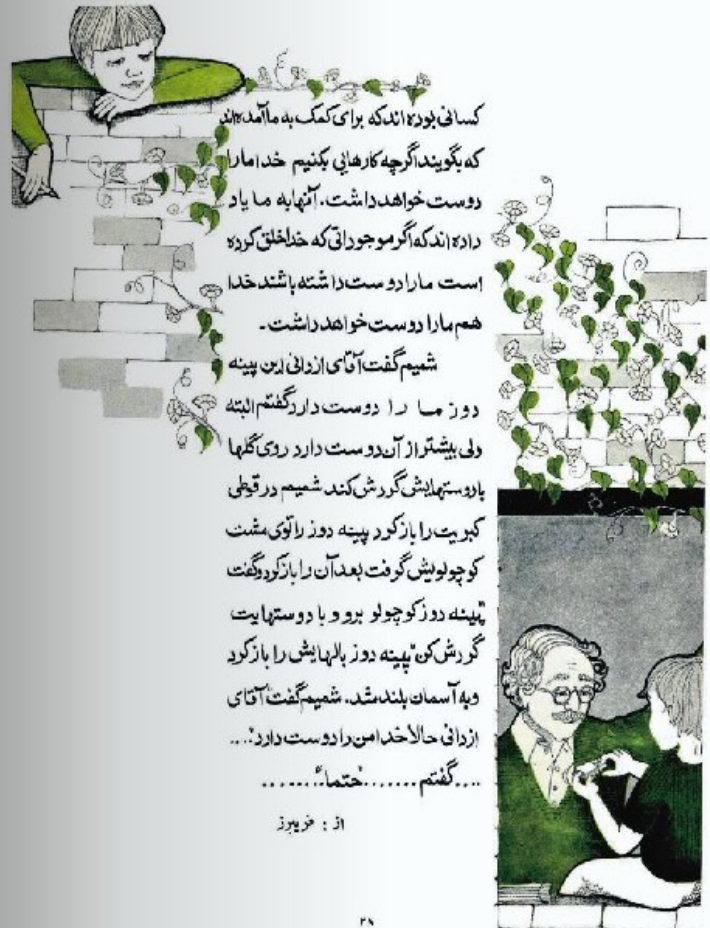
نمی بینیم گفتم ما خیلی چیزها را نمی بینیم مثلاً "وقتی خورشید پشت ابراست آن را نمی بینیم وی از این که هوا روشن است می گوئیم خورشید هست. ما خدا را ندیدیم ایم وی از این که همیشه به ما کمک می کند می فهمیم که خدا ما را دوست دارد. از این که این همه چیزهای قشنگ را خلق کرده است می فهمیم که مهربان است. شمیم گفت آقای ازدانی نیسان می گوید خدا توی آسمان است من گفتم خدا همه جا هست چون هر جا که نگاه کنی چیزی هست که خدا خلق کرده است. ستاره های آسمان را در شبها نگاه کنید آنها را خدا خلق کرده است با این همه زیبایی و در آنها مثل ما آدمها گداز گشته است حیوانات گداز گشته است درخت های گداز گشته است شاید هم شکل دیگری هستند. از این که بگذریم ما خدا را از فرستاده هایش شناخته ایم آنها

خرگوش بازیگوش

سبزی دیده بود که روی برگها نقشهای زیبایی کشند و به این عادت کرده بود که همیشه مواظب کوبه های بلند که روی شاخه ها باگن ران یک عالم پای نزدیک جنگل را می روند. و شبها وقتی همه حیوانات جنگل به خواب می رفتند او عادت داشت کمی در جنگل گوروش کند تا یکی از آن کرمهای شب تاب را ببیند که حتی در شبهای

روزی روزگاری در جنگلی که همه قصه ها در آنجا اتفاق می افتد، خرگوشی زندگی می کرد که به بازیگوشی مشهور بود. خرگوش بود و کارش هویج خوردن و هویجهای مزه مزه نزدیک جنگل را نرسیدن از زمین بیرون می کشید و می خورد و شاید همین باعث بازیگوشی شده بود می گوید چگونه؟ او در میان سوراخی که از جای هویج پیدا شد بود کرمهای قهوه ای رنگی را دیده بود که خاک اطراف هویجهارا می کنند و کار را برای او آسان می کنند و چشمهایش به این عادت کرده بود که وقتی می زد این طرف و آن طرف مواظب کرمهای قهوه ای باشد که از خاک بیرون آمده اند و روی زمین به رقص مشغولند.

او در میان سبزه ها و بوته ها کرمهای



کسانی بوده اند که برای کمک به ما آمده اند که بگویند اگر چه کارهایی بکنیم خدا ما را دوست خواهد داشت. آنها به ما یاد داده اند که اگر موجوداتی که خدا خلق کرده است ما را دوست داشته باشند خدا هم ما را دوست خواهد داشت. شمیم گفت آقای ازدانی این پینه دوز ما را دوست دارد گفتم البته وی بیشتر از آن دوست دارد روی گلهما بادوستهایش گوروش کند شمیم در قوطی کبریت را باز کرد پینه دوز را توی مشت کوچو توی دستش گرفت بعد آن را باز کرد و پینه دوز کوچو بیرون برد و مواظبیت گوروش کون پینه دوز را با لپهایش را باز کرد و به آسمان بلند شد. شمیم گفت آقای ازدانی حالا خدا من را دوست دارد... .. گفتم..... حتماً.....

از: خرویز



ابری که هیچ توری در جنگل نیست، می‌ریختند خرگوش زندگی خوش داشت فقط در جنگل حیوانات بزرگ با درختهای بلند زندگی نمی‌کرد، او جنگل حیوانات کوچک و سبزه‌های ریزش را هم می‌شناخت. او می‌دانست که فقط پرنده‌ها نیستند که پرواز می‌کنند بلکه حشره‌های زیبایی سبز و آبی و سفیدی هم هستند، او خوشحالترین

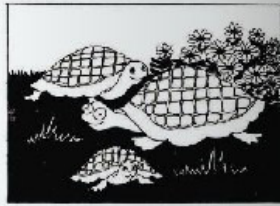


حیوان جنگل بود. او با حیوانات بزرگ جنگل بزرگ و با حیوانات کوچک جنگل کوچک هر دو دوست بود.

البته او بغیر از هویج خوردن از اجدادش یک خاصیت دیگر هم به ارث برده بود و مثل آنها تندی روی او آبخندانند

که هیچ حیوانی نمی‌توانست او را بگیرد. شاید همه حیوانات جنگل این امتحان را کرده بودند که او را بگیرند و شکست خورد و بوزند اما در عوض او بسیار بازرگوش بود. وجود آنکه می‌توانست در تمام مسابقات حیوانات جنگل برنده باشد، هر موقع مسابقه‌ای بود او به مسابقه نمی‌رفت و با کارهای خورش همه را متعجب می‌کرد.

یکبار تمام روز به یک شاخه خشک خیره شده بود کسی نمی‌دانست همان موقع یکی از کرمهایی که می‌شناخت داشت آنچاپوست می‌انداخت. چه قشنگ! از پوست قدیم خودش به هویج و بلب بیرون می‌آمد و در زیر آن لباس نوئی داشت و این برای او از همه چیز مهم تر بود چون او هیچ حیوانی را در جنگل ندیده بود که لباس جز آنکه از اول داشت پوشیده باشد. خرگوش ماهم چنان به بازرگوشش مشغول بود تا لاکپشت قصه ما از مزرعه کناری.



یازگشت. لاکپشت وقتی بچه بود همیشه به کودنی و نهنمی معروف بود. پدر و مادرش او را برای تحصیل به مزرعه کنار جنگل فرستاده بودند. او آن قدر آنجا ماند که یوز که همه قبول کرده بودند که بعد از این همه سال باید حیوان فزینده‌ای شده باشد.

این لاکپشت هم مثل شما قصه مسابقه خرگوش و لاکپشت را در کتابش خوانده بود. و می‌دانست که همیشه لاکپشت از خرگوش می‌بزیس گفت چرا یک مسابقه بین من و خرگوش نمی‌گذارید تا ببینید چه کسی زودتر به خط پایان مسابقه می‌رسد؟ همه از این

حرف تعجب کردند ولی پیش خود نشان گفتند حتماً چیزی هست حیوانات روس خوانده هیچ حرفی بدون حساب نمی‌زنند روز مسابقه رسید و لاکپشت حرکت کرد و خرگوش با یک جست صد قدم از او جلو افتاد بود و کسی بعد به بالای تپه رسید بود اما روی تپه آنجایی که خیلی از کرمهای کشنی او خانه‌های قشنگ پنبه‌ای خودشان را ساخته بودند، پراز پروانه‌های قشنگ شده بود چه زیبا بود او هیچ وقت این همه پروانه یکجا ندیده بود.

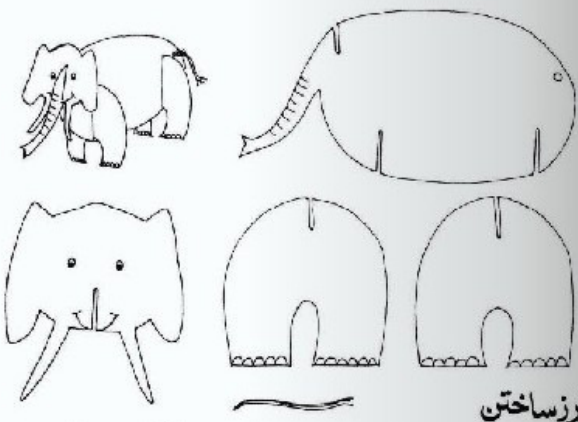
آبی باخالهای بنفش سبز باراهای سیاه چه رنگهایی چه نقشه‌هایی اما این‌ها باخانه‌ها دوستان من چکار دارند؟



خوردهای بسیار بوم

باغ وحش مقوایی

برای اینکه بتوانید حیوانات مقوایی بسازید مواد زیر را لازم دارید
۱- مقوای ضخیم ۲- قیچی ۳- رنگ ۴- چند تکه نخ برای زدم



طرز ساختن

روی مقوا از روی شکل‌های داده شده بکشید رنگ کنید و بترید و به سادگی با داخل کردن بریده‌ها در هم تکه‌های آنرا سرجای خود جاد کنید. می‌توانید شکل هر حیوان دیگری را هم باین ترتیب درست کنید.



بالش بعد بال دیگر و لحظه‌ای بعد پروانه ای بود آزاد، در باد.

خرگوش از سوراخ به داخل لانه نگاه کرد، خالی بود. "آه چه قشنگ، این همان کوبها هستند؟ چه خوش بختند این‌ها زیر زمین، روی زمین، روی برگ‌ها و حالا همه آسمان را می‌گورند. آنجا را، آن پروانه سفید را، سفید یک دست مثل یک کبوتر سفید آه برای خرگوش چه روز خوبی بود و بالای آن تپه چه خوشحال بود.

لاکپشت آرام به بالای تپه رسید و راهش را به سوی خط پایان. مسابقه پیش گرفت و هیچ ندید که آنجا بالای تپه چه زیبا بود و فقط یک خرگوش بازرگوش را دید.